

صعود



«می‌دونی، واقعاً نیازی به این همه خشونت نیست.»

همه‌ی مردم شهر زیلوارن^۱ می‌دانستند که دروغ گفتن به یک نگهبان مساوی با مرگ است. من هم این را خیلی مستقیم و دردناک تجربه کرده بودم؛ چیزی که بیشتر مردم شهر هیچ‌وقت لمسش نکرده بودند. درست پارسال همین موقع، با چشمان خودم دیدم یکی از سربازهای ملکه با آن زرهی زرین و فرسوده‌اش، شکم همسایه‌ام را فقط به‌خاطر دروغ گفتن درباره‌ی سنش درید. و قبل‌تر از آن، در تجربه‌ای که خیلی بدتر بود؛ وقتی که کنار خیابان ایستاده بودم، گلوی مادرم را بیخ تا بیخ شکافتند و خون داغ و دهاتی‌مان را روی شن‌های داغ زیر آفتاب پاشیدند، و من در سکوت هیچ‌چیز نگفتم.

حالا هم که دست نگهبان خوش‌قیافه دور گردنم حلقه زده بود و دستکش نقش‌ونگاردارش زیر نور دو خورشید بالای سرمان مثل آینه‌ی طلایی برق می‌زد، معجزه بود که مثل یک میوه‌ی بیش‌ازحد رسیده‌ی او نرفتم و همه‌ی رازهایم را لو ندادم. سرانگشتان فلزی‌اش داشت همین‌طور بیشتر و بیشتر در گودی گردنم فرو می‌رفت. او غریب: «اسم. سن. ناحیه. زود باش! شهروندهای رده‌پایین حق ورود به هاب^۲ رو ندارن.»

زیلوارن، سرزمین درخشان شمال، مثل خیلی از شهرهای دیگر، به شکل چرخ ساخته شده بود. دور تا دورش را دیوارهایی بلند مثل پره‌های چرخ گرفته بودند که مردم را بیرون نگه می‌داشتند؛ دیوارها پنجاه متر ارتفاع داشتند و روی زاغه‌ها و فاضلاب‌های متعفن سایه انداخته بودند.

نگهبان با بی‌صبری تکانه داد: «زود جواب بده دختر، وگرنه مستقیم از دروازه‌ی پنجم جهنم می‌فرستمت پایین.»

^۱ Zilvaren

^۲ کلمه‌ی Hub به‌معنی مرکز است.

بی‌حال دستم را روی دستکشش گذاشتم، آن قدر زور نداشتم که بتوانم از چنگش آزاد شوم، فقط پوزخندی زد و چشمم را به سمت آسمان سفید استخوانی چرخاندم. «آخه چطوری... می‌خوای بهت بگم... وقتی که... نمی‌داری... حتی... نفس... بکشم؟»

چشم‌های سیاه نگهبان از خشم برق می‌زد. فشار دستش حتی بیشتر از قبل شد و غریب: «اصلاً می‌دونی سیاهچال‌های قصر موقعی که مکافات^۳ شروع می‌شه، چقدر داغه، دزد احمق؟ نه آب هست، نه هوای تازه. بوی جنازه‌های گندیده‌ی اونجا حتی حال جلاد اعظم رو به هم می‌زنه. شرط می‌بندم سه ساعت بیشتر دووم نمی‌آری.»

سیاهچال‌های قصر... حتی فکر کردن به آن‌ها لرزه به تن آدم می‌انداخت. قبلاً یک بار موقع دزدی گیر افتاده بودم و مرا هشت دقیقه‌ی تمام در آن پایین انداخته بودند. فقط هشت دقیقه، و همان کافی بود که دیگر هیچ‌وقت نخواهم پایم را به آنجا بگذارم. در زمان مکافات، وقتی دو خورشید بالئا^۴ و مین^۵ نزدیک‌تر می‌شوند و هوای ظهر از شدت گرما موج می‌زند، گیر افتادن در آن دخمه‌ی چرک و متعفن‌ی که به اسم سیاهچال زیر قصر ملکه‌ی جاودان ساخته بودند... واقعاً گزینه‌ای نبود که بشود به آن فکر کرد. تازه من این بالا کار داشتم. اگر قبل غروب خودم را به شیشه‌گری نمی‌رساندم، معامله‌ای که دیشب ساعت‌ها برایش چانه زده بودم می‌پرید. معامله که می‌پرید، یعنی آبی در کار نبود. و آب که در کار نبود، یعنی آدم‌هایی که برایشان می‌مردم باید رنج می‌کشیدند.

با همه‌ی حرصی که داشتم، کوتاه آمدم و گفتم: «لیسا فاسیک^۶. بیست و چهار ساله. مجرد.» چشمکی نیز زد و آن حرام‌زاده دستش را محکم‌تر فشار داد. موهای تیره و چشم‌های آبی در شهر نقره‌ای^۷ کمیاب بود؛ مطمئن بودم قیافه‌ام را یادش می‌ماند. سنی که گفته بودم راست بود، همان طور که وضعیت زندگی عاشقانه‌ی مسخره‌ام راست بود، ولی اسمم؟ نه. آن یکی دروغ بود. اسم واقعی‌ام؟ محال است مفت و بدون جنگیدن آن را لو بدهم. اگر این حرام‌زاده می‌فهمید سائیریس فین^۸ را گرفته، شلوارش را از ترس پر می‌کرد.

^۳ کلمه‌ی reckoning؛ در این کتاب زمانی است که دو خورشید در نزدیک‌ترین فاصله‌شان قرار می‌گیرند و گرما به اوج

می‌رسد.

^۴ Balea

^۵ Min

^۶ Lissa Fossick

^۷ Silver City

^۸ Saeris Fane

نگهبانِ غر زد: «ناحیه؟»

ای خدایان... چقدر سمج است. به‌زودی از این‌که چنین سوالی پرسیده پشیمان می‌شود. پاسخ دادم: «ناحیه‌ی سوم.»

«ناحیه‌ی سه...» قبل از این‌که جمله‌اش را تمام کند، مرا روی شن‌های داغ کوبید. ذرات سوزانِ شن درون گلو و نای‌ام ریخت و مثل آتش داغ مرا سوزاند. نفس بعدی را از لای آستین پیراهنم کشیدم، ولی پارچه فقط بخشی از شن‌ها را گرفت؛ همیشه چند دانه‌ی ریز خودشان را به داخل می‌رساندند. نگهبان یکی‌دو قدم عقب پرید و گفت: «ساکنین محله‌ی سوم قرنطینه‌ان. مجازاتِ خروج از اون ناحیه اینه که... که...»

حقیقت این بود که اصلاً مجازاتی در کار نبود؛ چون هیچ‌کس تا الان نتوانسته بود از ناحیه‌ی سوم بیرون بزند. آن بدبخت‌هایی که در کوچه‌پس‌کوچه‌های کثیف و گندیده‌ی آن خراب‌شده زندگی می‌کردند، معمولاً قبل از این‌که حتی به فکر فرار بیفتند، با هزار درد و مرض مختلف می‌مردند.

چیزی شبیه ترس در چهره‌اش دیدم. همان موقع چشمم به کیسه‌ی کوچکی که به کمر بندش آویزان بود افتاد، کیسه‌ی طاعون بود. از همان کیسه فهمیدم او هم مثل هزاران نفر دیگر در زیلوارن، یک معتقد است. او وحشت‌زده پایش را بلند کرد و با تمام قوا، کف پوتینش را به پهلویم کوبید. نفسم از شدت درد برید، دوباره پایش را بالا آورد که یک لگد دیگر بزند.

این اولین کتک‌خوردنم نبود. همان قدر که بقیه‌ی دزدهای بیچاره بلد بودند درد یک کتک درست‌وحسابی را تحمل کنند، من هم بلد بودم. ولی امروز ظهر وقت سروکله زدن با سربازهای دیوانه‌ی ملکه مادرا^۹ را نداشتم. باید طبق قرار خودم را می‌رساندم و زمان داشت از دست می‌رفت.

با یک پیچ‌وتاب سریع خودم را به جلو پرت کردم، دستم را درست زیر زانویش انداختم؛ یکی از معدود قسمت‌هایی که آن زره‌ی سنگین و طلایی‌اش نمی‌پوشاندش. اشک‌هایم داغ و سریع جاری شدند. خیلی طبیعی و باورپذیر. نمایش قشنگی اجرا کردم؛ البته از حق نگذریم، برایش تمرین زیادی هم کرده بودم. گفتم: «خواهش می‌کنم برادر! منو برنگردون اونجا. آگه برگردم می‌میرم. همه‌ی خانوادم به جغجغه‌ی مرگبار^{۱۰} مبتلا شدن.»

^۹ Madra

^{۱۰} rattles

برای این که واقعی تر شود، چند بار سرفه کردم؛ یک سرفه‌ی خشک و توخالی، که هیچ شباهتی به سرفه‌های خیس و خفه‌ی افراد در حال مرگ نداشت. اما خب، نگهبان احتمالاً هیچ وقت حتی یکی از مریض‌های مبتلا به جغجغه را از نزدیک ندیده بود. با دهن باز و وحشت زده به دستم زد، جایی که پارچه‌ی شلوارش را محکم چنگ زده بودم.

لحظه‌ای بعد، نوک شمشیرش از جلوی لباسم رد شد، آن را شکافت و درست بین سینه‌هایم ایستاد. کافی بود فقط کمی فشار بیاورد و من هم یکی دیگر از دزدهای بیچاره‌ای شوم که وسط خیابان‌های زیلوآرن جان می‌دهند.

فکر کردم واقعاً مرا می‌کشد، ولی بعد دیدم ظاهراً داشت محاسبه می‌کرد که اگر مرا بکشد، چه دردسری برایش درست می‌شود.

مرده‌ها را در ناحیه‌های پایین رها می‌کردند تا همان طور بمانند و بپوسند، ولی در هاب ماجرا فرق داشت. خیابان‌های پر از درخت و سایه‌ی آنجا برای اعیان و اشراف بود. کسانی که شاید نتوانسته باشند جلوی بادهای داغ غربی و شن‌های معلق در آن را بگیرند، ولی قطعاً حاضر نبودند یک جسد طاعون زده وسط خیابان و جلوی چشمشان پوسیده شود.

پس اگر این نگهبان مرا می‌کشد، مجبور می‌شد جنازه‌ام را همان موقع جمع کند و دور بیندازد. و از قیافه‌اش معلوم بود اصلاً دلش نمی‌خواست این کار پرخطر را به جان بخرد.

می‌دانید چرا؟ چون اگر واقعاً اهل ناحیه‌ی سوم بودم، دیگر صرفاً یک جیب‌بر و دزد معمولی نبودم. نه... من یک بیمار واگیردار بودم.

نگهبان با یک حرکت دستکش و زره دستش را از همان دستی که تقریباً مرا با آن خفه کرده بود، از جا کند و روی شن‌ها انداخت. وقتی فلز صیقلی به زمین افتاد، صدای زنگ ممتدی تولید کرد. صدا در گوشم پیچید و همان لحظه تمام نقشه‌های قبلی‌ام دود شد و رفت هوا.

قبل تر مرا فقط برای یک تکه فلز کج و معوج درون بازار به جرم دزدی گرفته بودند. پیش از دزدیدنش به خطرش فکر کرده بودم و به این نتیجه رسیده بودم که می‌ارزد، چون می‌توانستم همان یک تکه را با قیمت خوبی بفروشم. اما این؟ این همه فلز قیمتی که همین طور بی‌فکرانه روی زمین پرت شد گویی که انگار هیچی نیست؟ نه، نمی‌توانستم بی‌خیال آن شوم.

با سرعتی که نگهبان انتظارش را نداشت به جلو پریدم، مثل یک حرکت انفجاری نرم و تیز، خودم را روی دستکش زره انداختم. مستقیم سراغ تکه‌ی بزرگ تر فلز رفتم. دستکش شاهکار بود؛ معلوم بود کار یک استادکار حرفه‌ای است. حلقه‌های ریز طلایی به هم بافته شده بودند و زنجیره‌ای ساخته بودند که نه تیغ در آن فرو می‌رفت نه جادو. اما چیزی که مرا مبهور کرد

وزن خود زره بود؛ آن همه طلای خالص که در یک تکه دستکش جا داده بودند. محال است دوباره چنین چیزی به دستم بیفتد.

«وایسا!» نگهبان به طرفم شیرجه زد، ولی دیگر دیر شده بود. من دستکش را چنگ زده بودم، به دستم انداخته بودم و محکم روی مچم جا زده بودم. همان موقع با تمام توان به سمت دیوار هاب دویدم.

«اون دختر رو بگیرینش!» غرش نگهبان در محوطه‌ی سنگفرش شده پیچید، دستورش بلند و واضح در هوا می‌پیچید ولی هیچ کس جلو نیامد. آن جمعیتی هم که از اول ماجرا برای تماشا جمع شده بودند، درست وقتی من کلمه‌ی «ناحیه‌ی سوم» را گفته بودم، مثل بچه‌های وحشت زده دود شدند و رفتند.

یک سرباز تازه‌کار، قبل از این که وارد گارد ملکه مادرا شود، دوره‌ی تمرین وحشتناکی را پشت سر می‌گذارد. آن‌هایی که برای برنامه‌ی طاقت‌فرسای هجده‌ماهه انتخاب می‌شدند، بارها تا مرز غرق شدن می‌رفتند و با هر سبک هنرهای رزمی که در کتابخانه‌های خاک‌خورده‌ی شهر ثبت شده، آن قدر کتک می‌خوردند که مغز استخوان‌هایشان له می‌شد. تا وقتی فارغ‌التحصیل می‌شدند، می‌توانستند دردهای غیرقابل‌تصور را تحمل کنند و به سلاح‌هایشان بسیار مسلط بودند، به طوری که در میدان مبارزه شکست‌ناپذیر می‌شدند. انگار که آدم نیستند، بلکه ماشین جنگی‌اند.

در سربازخانه یا زمین تمرین، حتی چهار ثانیه هم نمی‌توانستم جلوی یک نگهبان کاملاً آموزش‌دیده دوام بیاورم. غرور ملکه مادرا ایجاب می‌کرد که گاردش بهترین بهترین‌ها باشد. ولی غرور مادرا یک چیز گرسنه و سیری‌ناپذیر بود. سربازانش نه تنها باید بهترین می‌بودند، بلکه باید خوش‌قیافه‌ترین هم می‌بودند. و زره‌ای که برای یک نگهبان در نظر داشت هم چیز سبکی نبود.

بله، در زمین تمرین، آن حرام‌زاده‌ای که مرا به‌خاطر دزدی فلز گرفته بود، خیلی زود از پس من برمی‌آمد. ولی ما در زمین تمرین نبودیم. ما در هاب بودیم و زمان مکافات بود و این بدبخت مثل یک بوقلمون روز جشن، در آن همه زره‌ی تشریفاتی بسته شده بود.

نمی‌توانست بدود، زیر آن همه فلز گیر کرده بود.

حتی نمی‌توانست آرام بدود.

مطمئناً دیگر هیچ‌جوره نمی‌توانست از دیوار بالا برود.

من به سمت دیوار شرقی دویدم، دست و پایم را با تمام سرعتی که بدن خسته‌ام اجازه می‌داد تکان می‌دادم. بالا پریدم، محکم به دیوار شنی خوردم، خرده‌سنگ‌ها به ریه‌هایم خوردند و نفسم بند آمد.

«اوه، اوه، اوه.» دردش مثل این بود که الروی^{۱۱} از گارگاه یک پتک برداشته و درست وسط سینه‌ام زده باشد. جرئت نکردم به کیبودی‌هایی که صبح وقتی از خواب بیدار می‌شوم می‌بینم فکر کنم؛ البته اگر اصلاً بیدار شوم. وقت فکر کردن نداشتم. انگشتانم را درون شکافی باریک بین بلوک‌های سنگی سنگین فرو کردم، دندان‌هایم را محکم روی هم فشردم و خودم را بالا کشیدم. پاهایم دنبال جایی برای گرفتن بودند. آن را پیدایش کردم. اما دست راستم... لعنت به این زرهی دست نفرین شده.

چه طراحی/افتضاحی.

طلا صدا داد، وقتی فلز به دیوار خورد صدایش مثل یک آهنگ فریادآمیز در گوشم پیچید، انگار داشت صدایم می‌کرد. سعی می‌کردم چیزی گیر بیاورم که بتوانم خودم را بالا بکشم. انگشتانم چابک و باریک بودند، ساخته شده برای باز کردن قفل، باز کردن پنجره‌ها، دست بردن در موی پرپشت هیدن؛ اما اگر نمی‌توانستم مچم را خم کنم، به تنهایی کافی نبودند. و من نمی‌توانستم. لعنتی.

اگر می‌خواستم زنده بمانم، دیگر چاره‌ای نداشتم. باید دستکش را رها می‌کردم. ولی این فکر مسخره بود. دستکش حداقل دو کیلو وزن داشت. دو کیلو فلز. نمی‌توانستم همین‌طور رهایم کنم بروم. این دستکش فقط یک زره دزدیده‌شده نبود. تحصیل برادرم بود. سه سال غذا بود. بلیت فرار از زیلوارن به سمت جنوب بود، جایی که وقتی بادهای مکافات روی تپه‌های استخوانی می‌وزیدند، بیست درجه خنک‌تر از اینجا بودند. تازه اگر می‌خواستیم، پول کافی داشتیم که یک خانه‌ی کوچک هم بخریم. نه خانه‌ای که شیک و مجلل باشد. فقط یک خانه که جلوی باد و باران مقاومت کند. چیزی که، وقتی دیر یا زود بالاخره نگهبان‌ها پیدایم کنند، بتوانم به هیدن^{۱۲} بسپریم.

نه، رها کردن این دستکش چیزی خیلی باارزش‌تر از جانم را از من می‌گرفت؛ امیدم را از من می‌گرفت و من حاضر نبودم آن را تسلیم کنم. اول باید بازویم از جا در برود تا دستکش را رها کنم.

^{۱۱} Elroy

^{۱۲} Hayden

پس شروع به کار کردم.

نگهبان فریاد زد: «مسخره بازی در نیار، دختر! قبل از این که حتی نصف راه رو بری، میفتی!»
اگر نگهبان بدون دستکشش به سربازخانه برمی‌گشت، برایش عواقبی داشت. نمی‌دانستم آن عواقب چه بودند، ولی مطمئن بودم خوشایند نیستند. می‌توانستند دستان این حرام‌زاده را ببرند و تا گردن در شن دفنش کنند که در گرمای مکافات جزغاله شود. برایم مهم نبود. به من ربطی نداشت. من فقط می‌خواستم به خانه بروم.

درد از نوک انگشتانم بالا می‌زد؛ مثل یک طناب آتش بود که تا بازویم کشیده شده بود. وقتی خودم را بالا می‌کشیدم، با پاهایم ضربه می‌زدم و از دیوار بالا می‌پریدم، شانه‌ام داشت آتش می‌گرفت. هدفم قسمتی از سنگ بود که ظاهرش فرسوده، ولی محکم به‌نظر می‌رسید. یا حداقل به اندازه‌ای محکم که بتوانم به آن امید داشته باشم. اگر زمان می‌دادی، باد این شهر را می‌خورد و حالا هزار سال است دارد دندان به جان زیلوارن می‌کشد. ماسه‌سنگ‌ها فریبده‌اند. سازه‌ها و دیوارهای شهر سالم به‌نظر می‌آیند، اما اصلاً این‌طور نیستند. یک لگد محکم ممکن است کل ساختمانی را فرو بریزد؛ قبلاً چنین اتفاقی افتاده است. وزنم خیلی زیاد نبود، ولی اینجا مسئله وزن نبود. داشتم جان و جسمم را به خطر می‌انداختم که خودم را محکم به دیوار بکوبم. وقتی پریدم و از میان هوا عبور کردم قلبم فرو ریخت... بعد با دیوار برخورد کردم و قلبم مثل مشتی فشرده شد. آدرنالین در خونم جوشید و سه معجزه هم‌زمان رخ داد.

اول: دیوار نریخت.

دوم: یک جاگیر عالی برای دست چپم پیدا کردم.

سوم: شانه‌ام از جا درنیامد.

حالا نوبت جای پاست، جای پا، جای پا، جای...

لعنتی!

وقتی کف پوتین چپم از روی دیوار سر خورد و کل بدنم تاب برداشت، قلبم به دهانم آمد. زیر پایم یک نفس وحشت زده، بریده و زنانه سکوت را شکست. ظاهراً تماشاگرهایی هم داشتم. پایین را نگاه نکردم.

لحظه‌ای طول کشید تا آرام شوم و چند ناسزای آبدار از میان لبانم زمزمه کنم، بعد دوباره جرئت نفس کشیدن پیدا کردم.

نگهبان داد زد: «هی، دختر! این جوروی خودت رو به کشتن می‌دی!»

من هم داد زدم: «شاید. ولی اگه واقعاً نمیرم چی؟»

«در هر صورت وقت رو هدر دادی! تو این شهر هیچ کس اون قدر احمق نیست که به تیکه زره دزدیده شده رو بخره.»

«آهه، بیخیال بابا. من خودم چند نفر رو می شناسم!»

نمی شناختم. هرچقدرم اوضاع خراب بود و هرچقدر که خانواده‌ها از گرسنگی و درماندگی می‌مردند، هیچ کدام از ساکنانش جرئت نداشتند چیزی به خطرناکی دستکش زره‌ای که در دستم جا زده بودم را معامله کنند. اما مهم نبود. من هم قصد فروشش را نداشتم.

«دیگه دنبالت نمی‌فتم. بهت قول می‌دم. دستکش رو بنداز پایین، منم ولت می‌کنم!»
قهقهه‌های خشک و از ته دل زدم. همه می‌گفتند نگهبان‌ها حس شوخ‌طبعی ندارند، اما این یکی که واقعاً یک کم‌دین لعنتی بود.

یک پرش دیگر. یک تکان شدید درد دیگر. تا جایی که می‌توانستم مسیر پرشم را محاسبه کردم و هر بار سعی کردم کم چاله‌چوله‌ترین و محکم‌ترین بخش سنگ را هدف بگیرم. بالاخره آن قدری از خیابان‌های هاب فاصله گرفتم که به خودم اجازه دادم لحظه‌ای نفس بکشم و آرام شوم. اگر زره را درمی‌آوردم تا آن را روی منج دیگرم بیوشانم، می‌انداختمش پایین؟ مهم‌تر از همه، اصلاً می‌توانستم با دست ضعیف‌ترم چسبیده به دیوار بمانم تا تعویضش کنم؟ احتمالات زیاد بود و زمان کم.

«فکر کردی اصلاً چطوری می‌خوای از سمت دیگه پایین بیای، بچه؟»

بچه؟ هه! چه رویی دارد این حرام‌زاده. فریادش آرام‌تر شده بود. من حدود دوازده متر بالا رفته بودم، نزدیک به دیدن نوک دیوار. وقتی پایین را نگاه کردم، آن قدر از خیابان فاصله داشتم که عرقی سرد پشت گردنم نشست.

نگهبان نکته‌ی خوبی را مطرح کرد. پایین آمدن از دیوار به اندازه‌ی بالا رفتن خطرناک بود، ولی آن نوچه‌ی شلاق‌خور ملکه‌ی جاودان در خانواده‌ی خوبی زاده شده بود. در هاب بزرگ شده بود؛ والدینش شب‌ها برای امنیت در را قفل نمی‌کردند. اصلاً به ذهنش خطور نکرده بود که از دیوارهایی که او را از این جمعیت ناسپاس و بیمار جدا کرده، بالا برود. من نصف عمرم را با دویدن روی همین دیوارها گذرانده بودم، از یک ناحیه به ناحیه‌ی دیگر می‌پریدم، راه‌هایی به جاهایی پیدا می‌کردم که نباید آنجا می‌بودم.

و در این کار خوب بودم.

به‌علاوه، لذت هم می‌بردم.

باقی مسیر بالا رفتن را در کمتر از دو دقیقه تمام کردم. دستکش به تپه‌ی کوچک شنی که روی نوک دیوار تلنبار شده بود، کوبیده شد. وقتی خودم را از لبه بالا کشیدم، ذرات ریز کوارتز شن شروع به لرزیدن کردند؛ یک میلی‌متر بالاتر از ماسه‌سنگ معلق شدند، درست همزمان با آن‌ها فلز طلایی نیز زنده شد.

خشکم زد، نفس در گلویم حبس شد، از دیدن این منظره‌ی عجیب غافلگیر شدم.
نه. اینجا نه. الان نه...

دستکش انگار داشت زمزمه می‌کرد، وقتی خودم را طوری بالا کشیدم که پاهایم را دو طرف دیوار ببندازم و رویش سوار شوم، دستکش با سرعت پیچ و تاب خورد. ذرات کوارتز بالا و بالاتر رفتند.

اون ما رو می‌بینه.

اون ما رو حس می‌کنه.

اون ما رو می‌بینه.

اون ما رو حس می‌کنه.

اون...

دستم را محکم روی دستکش کوبیدم و زره‌ی دزدی یک مرتبه روی دستم جاخوش کرد و آرام شد. ذرات براق کوارتز دوباره برگشتند و در شن فرو رفتند.

«پیدات می‌کنم، دختر! قسم می‌خورم! یا اون دستکش رو بنداز پایین یا یه دشمنی ابدی برات می‌سازم!»

بالاخره معلوم شد؛ از التماس نگهبان بوی ترس می‌آمد. حقیقت داشت برایش روشن می‌شد. من قرار نبود از این بالا بیفتم. و قرار نبود اتفاقی آن زره‌ای که وقتی اسم جغجغه را شنید، با نفرت انداخت را پایین ببندازم.

من از لای انگشتان لختش لیز خورده بودم و او هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد جز این که به یک روح خیالی در آسمان ناسزا بدهد و تهدید کند. چون من دیگر رفته بودم. سرباز احمق آن پایین اولین دشمنی نبود که از بین سربازان مادرا برای خودم ساخته بودم، ولی دیگر به آن فکر نمی‌کردم. چیزی مهم‌تر از آن داشتم، من مشغول فکر کردن به همه‌ی چیزهای شگفت‌انگیزی بودم که می‌خواستم با آن دستکش باشکوه بسازم.

اما اول، می‌خواستم آن دستکش باشکوه را ذوب کنم و به ضایعات فلزی تبدیلش کنم.

شیشه‌گر



«نه. به هیچ‌وجه. اینجا نه. توی کوره‌ی من نه.»

الروی طوری به من زل زده بود انگار من یک مار چهارسرم و نمی‌داند کدام سرم اول می‌خواهد نیشش بزند. بارها و بارها پیرمرد را به هزار روش مختلف حرص داده بودم، اما این نگاه سرزنش‌آمیزش تازگی داشت. ترکیبی از ناامیدی و ترس بود. برای لحظه‌ای کوتاه، خودم هم شک کردم که آیا اصلاً کار درستی کردم که طلا را به کارگاه آوردم یا نه.

ولی خب دیگر کجا می‌توانستم ببرمش؟ اتاق بالای میخانه که من و هیدن شش هفته است در آنجا می‌خوابیم، پر از سوسک بود و بوی گندش از یک گورخر مرده هم بدتر بود. از یک قسمت شکسته‌ی سقف سنگی، راهی به میراژ^{۱۳} پیدا کرده بودیم. هر شب یواشکی می‌رفتیم آن بالا، بین جعبه‌های شراب پوسیده و بسته‌های کهنه‌ی پارچه‌ی خیس‌خورده و خاک‌گرفته می‌خوابیدیم و تا حالا لو نرفته بودیم. اما خب، من و برادرم احمق که نبودیم. می‌دانستیم دیر یا زود مچ‌مان را می‌گرفتند و صاحبان میخانه با نوک شمشیر به بیرون پرت‌مان می‌کردند. حتی فرصت جمع کردن وسیله‌هایمان را هم نمی‌دادند. هرچند جز همین لباس‌های تنمان وسیله‌ای نداشتیم. پنهان کردن دستکش در آنجا یعنی حماقت محض. تنها جایی که می‌شد ببرمش همین کارگاه الروی بود. به هر قیمتی باید از کوره‌ها استفاده می‌کردم. چاره‌ای نداشتیم. اگر فلز را آب نمی‌کردم و خیلی زود چیزی دیگر از آن نمی‌ساختم، این دستکش یک سنگ آسیاب آویزان به گردنم می‌شد که آخرش مرا زیر شکنجه و مرگ می‌کشاند.

«همین که یه ساعت پیش مجبور شدم به جریس وید^{۱۴} بگم اینجا نیستی خودش به اندازه‌ی کافی در دسر داشت. یارو از عصبانیت داشت منفجر می‌شد. می‌گفت تو قرارداد تجاریش رو به هم زدی. بعد الان می‌آی اینجا، با اون لعنتی؟ با خودت چه فکری کردی آخه؟»

^{۱۳} کلمه‌ی Mirage به معنی سراب است.